

ادبیات فارسی و هنر فهم سیاست

«بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران، ما را بس»

بعید میدانم بتوان با تصویری ساده‌تر و درعین حال عمیق‌تر از این، فلسفه زمان، ناپایداری جهان و محدودیت عمر انسان را بیان کرد. حافظ نه رساله‌ای در باب هستی می‌نویسد، نه دستگاه فلسفی پیچیده‌ای می‌سازد؛ فقط از ما می‌خواهد بر لب جوی بنشینیم و آب را نگاه کنیم. همین تصویر ساده کافی است تا یکی از بنیادی‌ترین حقیقت‌های زندگی پیش چشم ما قرار گیرد: آب می‌گذرد، لحظه می‌گذرد، جوانی می‌گذرد، قدرت می‌گذرد، حکومت می‌گذرد، شهرت می‌گذرد و انسانی که امروز خود را مرکز عالم می‌بیند، فردا شاید حتی نامش نیز در حافظه تاریخ باقی نماند. حافظ با یک پا در عرفان و با پای دیگر بر زمین ایستاده است؛ از جاودانگی سخن می‌گوید، اما از دل باغ، جوی، می، یار، بازار، رنج و لذت زندگی روزمره. همین دوگانگی ظاهری، قدرت واقعی اوست: او انسان را از جهان جدا نمی‌کند تا معنای جهان را توضیح دهد، بلکه درست در دل زندگی روزمره، ناپایداری و عمق آن را آشکار می‌کند.

شاید تمام فلسفه این بیت در واژه «گذر» نهفته باشد. حافظ نمی‌گوید چون جهان گذراست، زندگی بی‌ارزش است؛ برعکس، گذرا بودن است که زندگی را ارزشمند می‌کند. چیزی که بی‌پایان باشد، الزاماً فوریت و معنا ندارد؛ اما وقتی انسان می‌داند فرصت محدود است، نحوه زیستن اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. از همینجا می‌توان پلی میان شعر و سیاست زد. اگر عمر می‌گذرد، چرا باید بخش بزرگی از آن را در نفرت و دشمنی تلف کرد؟ اگر قدرت ماندگار نیست، چرا انسان برای حفظ آن حاضر می‌شود کرامت خود و دیگران را قربانی کند؟ اگر هیچ حکومتی ابدی نیست، چرا بعضی حاکمان چنان رفتار می‌کنند که گویی تاریخ با آنان پایان خواهد یافت؟ و اگر همه ما در نهایت رهگذریم، شاید مهم‌تر از آنکه چند سال بر قدرت مانده‌ایم، این باشد که در این فاصله چه چیزی ساخته‌ایم و چه چیزی ویران کرده‌ایم.

از این زاویه، حافظ فقط شاعر عشق و عرفان نیست؛ شاعر فروتنی در برابر زمان است. و این فروتنی، دقیقاً همان چیزی است که سیاست غالباً از دست می‌دهد. قدرت میل دارد انسان را متقاعد کند که استثناست، که قواعدی که درباره دیگران صدق کرده درباره او صدق نخواهد کرد، که سقوط برای دیگران است و دوام برای او. حافظ با تصویر ساده جوی آب، تمام این توهم را در چند ثانیه فرو می‌ریزد: بنشین، نگاه کن؛ همه‌چیز در حال عبور است.

شاید یکی از کاستی‌های فرهنگی ما همین باشد که شعر فارسی را بسیار دوست داشته‌ایم، اما همیشه به همان اندازه فلسفه شعر را زندگی نکرده‌ایم. حافظ می‌خوانیم، اما هنوز چنان بر سر قدرت، عقیده و دشمنی می‌جنگیم که گویی قرار است هزار سال زنده بمانیم. سعدی از کرامت و مدارا سخن می‌گوید، اما مخالف سیاسی را با یک برچسب از انسانیت ساقط می‌کنیم. فردوسی از داد، غرور و فرجام قدرت می‌گوید، اما باز همان خطاهای قدرت را تکرار می‌کنیم. مولانا از زندان ذهن و اسارت تعصب سخن می‌گوید، اما هر کدام در اتاق بسته روایت خود می‌نشینیم و صدای خودمان را حقیقت نهایی می‌پنداریم. پس شاید مشکل ما کمبود شعر نیست؛ کمبود فهم شعری از زندگی است. ادبیات فارسی در فرهنگ ایران فقط یک هنر تزئینی نبوده است. بخش بزرگی از حافظه اخلاقی، روان‌شناسی اجتماعی و فلسفه عملی این سرزمین در شعر ذخیره شده است. در بسیاری از تمدن‌ها، بخش مهمی از این میراث در رساله‌های فلسفی و نظری شکل گرفته؛ در ایران، شعر یکی از اصلی‌ترین حاملان خرد تاریخی بوده است.

سعدی درباره قدرت و عدالت، حافظ درباره ریا و ناپایداری، فردوسی درباره مسئولیت و سقوط، خیام درباره قطعیت و محدودیت دانایی، و مولانا درباره خودشناسی و تعصب سخن گفته‌اند. این شاعران قانون اساسی ننوشته‌اند و نظریه دولت مدرن نساخته‌اند، اما چیزی را کلویده‌اند که هر سیاستی در نهایت با آن سروکار دارد: **انسان**.

سیاست پیش از آنکه مسئله نهاد باشد، مسئله انسان است؛ انسانی که می‌ترسد، طمع می‌کند، عاشق می‌شود، حسادت می‌ورزد، به قدرت دل می‌بندد، از مرگ می‌ترسد، خود را فریب می‌دهد و گاه می‌تواند از خویشتن عبور کند. علوم سیاسی می‌تواند ساختار قدرت را توضیح دهد؛ ادبیات نشان می‌دهد قدرت با روح انسان چه می‌کند. جامعه‌شناسی ممکن است درباره نابرابری داده تولید کند؛ سعدی آن نابرابری را به رنج انسانی ترجمه می‌کند. تاریخ می‌تواند سقوط پادشاهان را ثبت کند؛ فردوسی نشان می‌دهد غرور و بی‌داد چگونه از درون قدرت را می‌فرسایند. فلسفه سیاسی می‌تواند از آزادی سخن بگوید؛ حافظ با ریا و زهد تحمیلی نشان می‌دهد چگونه آزادی پیش از آنکه نهادی باشد، مسئله روح انسان است.

از همین رو آشنایی با ادبیات فارسی نمی‌تواند جای دانش سیاسی، حقوق، اقتصاد یا علوم اجتماعی را بگیرد، اما می‌تواند چیزی را به آنها اضافه کند که گاهی در زبان خشک نظریه گم می‌شود: **حس محدودیت، پیچیدگی و تجربه انسانی**.

این پیوند در خود فرهنگ ایرانی نیز عمیق بوده است. موسیقی دستگاهی بدون شعر فارسی تقریباً قابل تصور نیست، خوشنویسی بخش بزرگی از زیبایی خود را از شعر گرفته، نگارگری روایت‌های ادبی را به تصویر کشیده و معماری ایرانی نیز در کتیبه، باغ، آب و نسبت میان فضا و معنا با جهان شعر گفت‌وگو کرده است. شعر فارسی فقط در کتاب نمانده؛ وارد صدا، دیوار، باغ، مجلس، سوگواری، عشق و زبان روزمره شده است. ایرانی در شادی شعر می‌خواند، در سوگ شعر می‌خواند، در عشق شعر می‌خواند و حتی هنگام اختلاف سیاسی برای اثبات حرف خود سراغ شاعر می‌رود. اما درست همین‌جا یک تناقض بزرگ شکل می‌گیرد: اگر شعر تا این اندازه در فرهنگ ما حضور داشته، چرا آن حجم از خردی که در آن ذخیره شده همیشه وارد فرهنگ سیاسی ما نشده است؟ شاید پاسخ در تفاوت میان **حفظ کردن و فهمیدن** باشد.

ما شعر را حفظ کرده‌ایم، اما همیشه با پرسش‌های آن زندگی نکرده‌ایم. حافظ را برای فال خواسته‌ایم، نه لزوماً برای پرسش از ریا و قدرت. سعدی را برای نقل‌قول مناسبتی خوانده‌ایم، نه همیشه برای اندیشیدن به عدالت و مسئولیت. فردوسی را برای افتخار تاریخی به کار برده‌ایم، اما کمتر پرسیده‌ایم چرا شاهنامه تا این اندازه درباره فرجام غرور، بی‌داد و فساد قدرت هشدار می‌دهد. ادبیات وقتی فقط به ابزار هویت تبدیل شود، از ظرفیت انتقادی خود تهی می‌شود.

اگر حافظ را فقط برای اثبات عظمت فرهنگ ایران بخوانیم، شاید از او کمتر بیاموزیم تا زمانی که اجازه دهیم او خود ما را نقد کند. ارزش واقعی ادبیات همین است: نه اینکه فقط به ما بگوید چه ملت بزرگی بوده‌ایم، بلکه وادارمان کند ببینیم کجا هنوز کوچک فکر می‌کنیم. از این منظر، بیت «بنشین بر لب جوی» فقط درباره مرگ و عمر نیست؛ درباره **نسبت درست با قدرت** نیز هست. کسی که واقعاً گذر عمر را فهمیده باشد، شاید کمتر خود را مالک تاریخ بداند. سیاستمداری که بداند مقامش نیز مثل آب جوی می‌گذرد، شاید بیش از خود به نهاد فکر کند. فعال سیاسی که ناپایداری پیروزی و شکست را بفهمد، شاید مخالف خود را دشمن ابدی نبیند. جامعه‌ای که مفهوم گذر را جدی بگیرد، شاید کمتر رهبر جاودانه بسازد و بیشتر نهاد ماندگار.

در این معنا، شعر می‌تواند نوعی تربیت سیاسی نیز باشد؛ نه از طریق ارائه نسخه، بلکه از راه تربیت نگاه. شعر به انسان یاد می‌دهد جهان را فقط از یک زاویه نبیند، استعاره را بفهمد، تناقض را تحمل کند، میان ظاهر و باطن تفاوت بگذارد و در برابر قطعیت‌های ساده مکث کند. اینها دقیقاً همان توانایی‌هایی‌اند که سیاست سالم نیز به آنها نیاز دارد. انسانی که فقط با زبان شعار زندگی می‌کند، پیچیدگی را دشمن می‌بیند؛ اما ادبیات به او یاد می‌دهد حقیقت اغلب در یک جمله مستقیم خلاصه نمی‌شود.

شاید جامعه‌ای که شعر را عمیق بفهمد، الزاماً دموکراتیک نمی‌شود؛ اما احتمالاً نسبت به مطلق‌گرایی، خودشیفتگی و یقین‌های ساده حساستر می‌شود. و این برای سیاست دستاورد کوچکی نیست. ایران آینده فقط به مدیر، اقتصاددان، حقوقدان، مهندس و سیاستمدار نیاز ندارد؛ به نسلی نیز نیاز دارد که دوباره بتواند زبان فرهنگی خودش را بفهمد، نه برای بازگشت نوستالژیک به گذشته، بلکه برای آنکه از گذشته ایزار عمیق‌تری برای فهم حال و آینده بسازد. فرهنگ زمانی زنده است که بتواند ما را نقد کند، نه فقط مایه افتخار ما باشد.

و شاید حافظ شش قرن پیش تمام این بحث را بسیار کوتاه‌تر از ما گفته باشد: کنار جوی بنشین، آب را ببین و برای چند لحظه فراموش کن که جهان حول تو می‌چرخد. ببین چگونه همه‌چیز در حال عبور است؛ تو، من، قدرت، حکومت، پیروزی، شکست، کینه، غرور و حتی نام‌هایی که امروز بسیار بزرگ به نظر می‌رسند. آنچه باقی می‌ماند نه مدت حضور ما، بلکه کیفیت اثر ماست. کسی که گذر عمر را فهمیده باشد، شاید کمتر فریب جاودانگی قدرت را بخورد؛ و جامعه‌ای که این حقیقت را فهمیده باشد، شاید به جای ساختن انسان‌های ماندگار، نهادهای ماندگار بسازد.

مهدی روسفید- برلن

09.09.2026